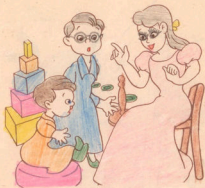




# پتر پان



در روزگاران قدیم سه بچه بودند  
 بنامهای جان و وندی و میشل که شبها  
 می نشستند و برای هم قصه های زیبا  
 تعریف میکردند یک شب که مشغول بگو و  
 بخند بودند ناگهان از پشت پنجره  
 کسی را دیدند که در حال پرواز بود .



آنها از حرف‌های پتربان خیلی خوششان  
آمد و قرار بر این شد که همه با پتربان  
به پرواز در آیند و با او بشهرهای  
عجیب و غریب که پتربان می‌گفت  
بروند و آنها با پتربان به پرواز در  
آمدند.



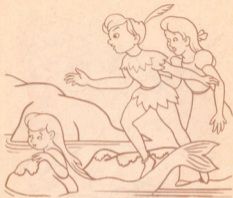
آن کسی بجز پتربان نبود. پتربان  
تا چشمش به آنها افتاد گفت: شما چرا  
با من نمی‌آئید تا سرزمینهای عجیب و  
غریب را بشما نشان بدهم شما میتوانید  
آنجا با دوستان من بازی کنید و وندی  
تو هم مادر کوچولوی ما خواهی شد و  
برای ما افسانه‌های زیبا خواهی گفت.



دوستان پتریان تا چشمشان به این  
سه نفر افتاد خیلی خیلی خوشحال شدند  
و به آنها خوش آمد گفتند . بطوریکه  
این بچه ها اصلاً " احساس غریبی  
نکردند و بلکه خیلی هم از آشنائی  
آنها لذت می بردند



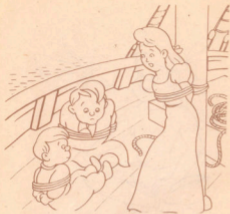
نزدیک جزیره ای که آنها رسیده  
بودند کشتی کاپیتان هوک دیده میشد .  
کاپیتان هوک یک کاپیتان دزد و بد  
جنس بود که بارها با پتریان جنگ تن  
به تن کرده بود و یک بار هم در  
جنگ یکدستش را از دست داده بود .



که یکمرتبه از دور کشتی  
 کاپیتان هوک پیدا شد و در آن کشتی  
 یک سرخ پوست در حالیکه دستهایش  
 را با طناب بسته بودند دیده میشد .  
 و آن دختر رئیس سرخ پوستها بود .



دوستان پتربان برای خوش آمدگویی  
 به دوستان تازه شان یک جشن مفصلی  
 گرفتند و سر و صدای آنها همه جا را  
 گرفته بود و بعد هم قرار بر این  
 گذاردند که روی دریاچه بقایقرانی  
 بپردازند .



و خودش نشسته و آن‌ها را نگاه  
 می‌کرد و گاهی هم شلاق میزد .  
 و با خود می‌گفت حال  
 که انتقامم را از پتریان گرفتم و او هیچ  
 وقت متوجه این کار من نخواهد شد .



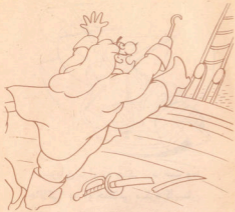
اما کاپیتان هوک بدجنس از این  
 فرصت استفاده کرده بود و جان و وندی  
 و میشل را دستگیر کرده و همه آن‌ها  
 را با طناب ضخیمی بسته بود .



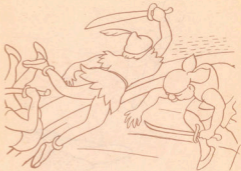
و گفت که کاپیتان هوک بچه‌ها  
را به دکل کشتی بسته و آنها را شلاق  
می‌زند. پتربان واقعا "عصبانی شده -  
بود و گفت که این بار درست و حسابی  
خدمتش می‌رسم .



اما فرشته کوچکی که دوست پتربان  
بود و همیشه با او بود متوجه این  
موضوع شد و به کاپیتان گفت که آن‌ها  
را آزاد کند اما کاپیتان بحرفهای او  
توجهی نکرد تا اینکه فرشته این خبر  
را به پتربان داد .

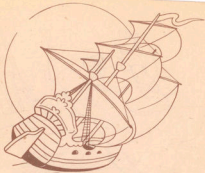


اما پتریان سر کاپیتان هوک  
داد کشید گفت نه اینکه برده تو  
نمیشوم و اینرا تو بدان که بدهان این  
سوسمارها هیچ چیز بجز گوشت بدن تو  
مزه نمیکند و با شمشیرش به طرف او  
حمله کرد .



و در حالیکه صورتش از شدت  
عصانیت سرخ شده بود شمشیری  
برداشت و نزد کاپیتان هوک آمد .  
کاپیتان هوک به او گفت بیا برده و  
نوکر من شو یا این کهدوستانت را به  
دریا خواهم انداخت تا سوسمارها آنها  
را بخورند .





پتریان با او به جنگ پرداخت و با  
چالاکی به او حملاتی میکرد کاپیتان  
هوک که خیلی میل داشت که او را به  
جنگ بیاورد از او شکست خورد و در  
دهان یکی از سوسمارها جای گرفت  
بعد از آن پتریان و وندی و میشل و جان  
با کشتی کاپیتان هوک بمنزل خودشان  
رفتند و این برای آنها خاطره‌ای شد.